

# «خسرو و شیرین»

## نظامی

پس از «مخزن الاسرار»، نظامی به سرودن «خسرو و شیرین» روی می آورد، و آن را در بحر هزج مدسّس محذوف: مفاعیلن مفاعیلن فعولن می پردازد. در تاریخ نظم این منظومه جای حرف بسیار است و از سالهای ۵۷۱ تا ۵۸۳ یاد شده است. نظامی در منظومه از «ابوالمالک طغرل بن ارسلان پادشاه سلجوقی» و «اتابک شمس الدین محمد ایلدگز ملقب به جهان پهلوان» و برادر وی «اتابک قزل ارسلان» یاد می کند. شمار بیتهای خسرو و شیرین به حدود شش هزار و پانصد می رسد. نظامی بر آن است که منظومه را به الهام هاتف غیبی پرداخته است:

مرا چون هاتف دل دید دمساز  
که بشتاب ای نظامی زود دیرست  
بهراری نو برآر از چشمه نوش  
در این منزل به همت ساز بردار  
...

چو هاتف روی در خلوت کشیدم  
نصیحتهای هاتف چون شنیدم  
...

جز آرایش بر او نقشی نیستم  
چو شد نقاش این بتخانه دستم  
...

که او را بر هوسنامه هوس نیست  
ولیکن در جهان امروز کس نیست

هوس پختم به شیرین رستگاری  
چنان نقش هوس بستم بر او پاک

هوسناکان غم را غمگساری  
که عقل از خواندنش گردد هوسناک

حدیث خسرو و شیرین نهان نیست

وزو شیرین تر الحق داستان نیست  
خسرو و شیرین ص ۱۳ - ۱۱۰

پیدا است که نظامی در کار نظم خسرو و شیرین به فردوسی نظر داشته است، ولی بر آن است که پیری شاعر بزرگ توس، او را از حدیث عشق بازگفتن، به دور داشته است:

حکیمی کان حکایت شرح کرده است  
که در شست اوفتادش زندگانی  
به عشقی در که شست آمد پسندش

حدیث عشق ایشان طرح کرده است  
خدنگ افتادش از شست جوانی  
سخن گفتن نیامد سودمندش  
همانجا. ص ۱۱۴

آغاز داستان خسرو و شیرین با زادن خسرو آغاز می‌گردد که پدر، هرمز، به نذر و قربان از خدا فرزند می‌خواست:

به چندین نذر و قربانش خداوند  
...

نرینه داد فرزندی چه فرزند  
...

پدر در خسروی دیده تمامش

نهاده خسرو پرویز نامش

همانجا. ص ۲۶ - ۱۲۵

خسرو پرورش تمام یافت و در سخنگویی و شکار و دانش توانا شد. بزرگ امید:

دل روشن به تعلیمش برافروخت

وزو بسیار حکمتها در آموخت

...

...

به اندک عمر شد دریا درونی علوم انسانی به هر فن در که گفتمی ذوفتونی

...

خسرو ندیمی خاص و جهان گشته، شاپور نام داشت، و او را گفت در دریای دریند:

زنی فرمانده است از نسل شاهان

شده جوش سپاهش تا سپاهان

...

...

شمیرا نام دارد آن جهانگیر

شمیرا را مهین بانوست تفسیر

او را برادرزاده‌ای پری دخت است:

شب افروزی چو مهتاب جوانی

سپه‌چشمی چو آب زندگانی

کشیده قامتی چون نخل سیمین

دو زنگی بر سر نخلس رطب‌چین

...

...

دو شکر چون عقیق آبداده

دو گیسو چون کمند تاب داده

...

نمک دارد لبش در خنده پیوست

نمک شیرین نباشد و آن او هست

همانجا. ص ۴۳ - ۱۴۲

عشق در خسرو بیدار گشت و چنان آشفته شد که در آن سودا نه خفتنش بود و نه آسودگی. از شاپور خواست کار را تمام کند.

شاپور راه ارمن پیش می گیرد و چون نقاشی چیره دست قلم بر می گیرد و صورت خسرو را بر کاغذ رسم می کند و بر سبزه زاری که رهگذار شیرین و پری رویان است می نهد. آن عروسان پس از می گساری و رقص و شادمانی می نشینند و چشم شیرین بر آن صورت می افتد:

به خوبان گفت کان صورت بیارید  
که کرده است این رقم پنهان مدارید  
بیاورند صورت پیش دلبنده  
بدان صورت فرو شد ساعتی چند  
نه دل می داد از او دل بر گرفتن  
نه می شایستش اندر بر گرفتن  
چو می دید از هوس می شد دلش سست  
چو می کردند پنهان باز می جست

همانجا. ص ۵۸ - ۱۵۷

پری رویان از آن سبزه زار گذشتند و روزی دیگر به سبزه ای رسیدند و شیرین را نظر بر آن نقش آمد:

به پرواز اندر آمد مرغ جانش  
فروست از سخن گفتن زیانش  
همراهان شیرین آن صورت را نماند  
و از آنجا رخت بریستند و به روزی دیگر به گلشنی رسیدند. باز شیرین را چشم بر آن صورت می آید:

دگر ره دید چشم مهربانش  
که در آن صورت که بود آرام جانش  
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی  
که در آنجا گذشت اندیشه کارش ز بازی  
شیرین از یاران یاری خواست:

بدان بت پیکران گفت آن دلارام  
کزین پیکر مرا رفت از دل آرام  
شاپور از شیرین خواست تا جای خالی کند و او را از خسرو خیر داد که آفتاب هفت کشور است؛ و چون شیرین چاره جویی خواست شاپور گفت باید بر شبدیز نشیند و به بهانه شکار به مداین آید تا شاه را ببیند. شیرین چنان می کند و به مرغزاری می رسد و از خستگی راه آهنگ چشمه می کند:

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور  
فلک را آب در چشم آمد از دور

...

پرنده آسمان گون بر میان زد  
شد اندر آب و آتش در جهان زد

... تن صافیش می‌غلتید در آب  
عجب باشد که گل را چشمه شوید  
زهی چشمه که رونق برده آیش  
...  
چو غلند قاقمی در روی سنجاب  
غلط گفتم که گل بر چشمه روید  
از آن چشمه که خوانند آفتابش  
...

مگر دانسته بود از پیش دیدن  
در آب چشمه‌سار آن شکر ناب  
که مهمانی نوش خواهد رسیدن  
ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

همانجا. ص ۸۶ - ۱۸۵

از آن سوی خسرو پرویز که از پدر گریزان شده بود و راه ارمن در پیش گرفته به  
مرغزاری می‌رسد و از غلامان دور می‌شود و به چشمه‌ای نزدیک می‌شود:

عروسی دید چون ماهی مهیا  
که باشد جای آن مه بر ثریا

در آب نیلگون چون گل نشسته  
پرنده نیلگون را ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد  
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد

تنش چون کوه بر فین تاب می‌داد  
ز حسرت شاه را سیماب می‌داد

همانجا. ص ۱۹۲

شیرین چون آهنگ بیرون آمدن از چشمه می‌کند چشمش بر خسرو می‌افتد:

چو ماه آمد برون از پابر مشکین  
به شاهنشاه در آمد چشم شیرین

ز شرم چشم او در چشمه آب  
همی لرزید چون در چشمه مهتاب

شیرین که به دیدن خسرو آتوبی در دل یافته بود، به سوی مشکوی خسرو می‌رود و

جویان خسرو می‌شود و در می‌یابد که خسرو از پدر گریخته است. از آنسوی خسرو به ارمن

می‌رود و شیرین بانو او را پذیرایی می‌کند. خسرو از شاپور درمی‌خواهد شیرین را به ارمن

بازگرداند. در این میانه خبر مرگ هرمز می‌رسد و خسرو آهنگ مداین می‌کند و بر تخت

می‌نشیند. شاپور شیرین را به ارمن بازگردانیده است.

بهرام چوبین سودای تاج خسروی می‌کند و خسرو از مداین به ارمن می‌گریزد. در

شکارگاهی دو دلداده به هم می‌رسند و داستان دلدادگی به هم باز می‌گویند. مهین بانو شیرین

را اندرز می‌دهد که:

تو خود دانی که وقت سرفزاری زناشویی به از عشوه‌بازی

همانجا ص ۲۴۶

شیرین و خسرو با هم نزهت‌ها می‌کنند و نشاطها می‌ورزاند. و آن خسرو از شیرین مراد می‌جوید، از او کام نمی‌یابد تا به خشم از شیرین روی می‌گرداند. و خسرو هم می‌رود و با مریم دختر قیصر عروسی می‌کند و به یاری رومیان بر بهرام چوبین ظفر می‌یابد و به پادشاهی می‌نشیند، اما عشق شیرین صبر و آرام از دل او دور می‌کند. شیرین نیز از دوری خسرو بی‌قرار است و چون مهین بانو درمی‌گذرد شیرین به پادشاهی می‌نشیند اما دلش در هوای خسرو است و آهنگ ایران می‌کند.

خسرو از مریم درمی‌خواهد که شیرین را به قصر آورد و در مشکوی پرستاران (خدمتکاران) جای دهد. مریم در پاسخ خسرو این بیتها می‌گوید:

زنان مانند ریحان سفالند	درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن	وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردی است بر زن چون توان بست	چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره‌سازی	ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست	مجوی از پهلوی چپ پهلوی راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی	کزو حاصل نداری جز بلایی
...	...

به تاج قیصر و تخت شهنشاه که گر شیرین بدین کشور کند راه  
به گردن برنهم مشکین رسن را پژشگاه علوم انسانی برای وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
همانجا. ص ۴۸ - ۳۴۶

خسرو چون تهدید مریم را می‌شنود، از شاپور می‌خواهد شیرین را به روابطی پنهانی با خسرو برانگیزد. شیرین پاسخی تند می‌دهد و می‌گوید:

که گر شه گوید او را دوست دارم	بگو کاین عشوه ناید در شمارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است	بگو بیدار منشین شب دراز است
و گر گوید به شیرین کی رسم باز	بگو با روزه مریم همی ساز
و گر گوید بدان حلوا کشم دست	بگو رغبت به حلوا کی کند مست
و گر گوید کنم زان لب شکرریز	بگو دور از لب دندان مکن تیز
...	...

و گر گوید کشم تنگش در آغوش  
و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه  
...  
فرو می‌خواند از این مثنی فسانه  
...  
بگو این آرزو بادت فراموش  
بگو با رخ برابر چون شود شاه  
...  
در او تهدیدهای مادگانه  
همانجا. ص ۶۴ - ۳۶۲

### قصه فرهاد با شیرین

شیرین پری پیکر که جز شیر هیچ نمی‌خورد و گله در چراگاهی دور داشت، در اندیشه دسترسی به شیر بود. شاپور او را از «مهندس مرد استادی» که «فرهاد» نام داشت خبر داد و او را به نزد شیرین آورد:  
درآمد کوهکن مانند کوهی کزو آمد خلاق را شکوهی  
شیرین که در گفتن عجب شیرین زبان بود، دل از فرهاد برد:  
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین شده هوش از سر فرهاد مسکین

فرهاد چون خواست شیرین را دانست، تیشه در دست از کوه جویی آشکار کرد که شیر در آن روان می‌گشت. شیرین بر دست فرهاد آفرین کرد و گوهر شبچراغی چند به او بخشید. فرهاد گوهرها به پای شیرین افشاند و با دلی پر عشق شیرین راه صحرا پیش گرفت.  
نه صبر آنکه دارد برگِ دوری  
ز دست دل نهاده دست بر دل  
ز زبان از کار و کار از آب رفته  
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته  
...  
گرفته کوه و دشت از بیقراری  
...  
ز یارش هیچ‌گونه چاره‌ای نه  
غمش را در جهان غمخواره‌ای نه  
همانجا. ص ۸۰ - ۳۷۹

دشتی نخچیر بر فرهاد گرد آمده با او همراز گشتند و داستان عشق فرهاد در آفاق به هر زبانی در افتاد، و خسرو نیز از دلدادگی فرهاد خیر یافت. با محرمی چند چاره جویی کرد. خردمندان خسرو را گفتند به زر چاره عشق فرهاد کند. خسرو فرهاد کوهکن را طلب فرمود و زر به گرد او فرو افشاندند. خاک و زر در چشم فرهاد یکی بود:

پس خسرو با فرهاد مناظره کرد:  
نخستین بار گفتش کز کجایی؟  
بگفت آنجا به صنعت در چه کوشند؟  
بگفتا جان فروشی در ادب نیست  
بگفت از دل شدی عاشق بدین سان؟  
بگفتا عشق شیرین بر تو چو نیست؟  
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب؟  
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک؟  
بگفتا گر خرامی در سرایش  
بگفتا گر کند چشم تو را ریش؟

...

بگفتا گر بخواهد هر چه داری؟  
بگفتا گر به سر یابیش خشنود؟

...

بگفتا رو صبوری کن درین درد

...

چو عاجز گشت خسرو در جوابش

بگفت از دارِ مُلکِ آشنایی  
بگفت انده خرد و جان فروشد  
بگفت از عشقبازان این عجب نیست  
بگفت از دل تو می گویی من از جان  
بگفت از جان شیرینم فرونست  
بگفت آری چو خواب آید، کجا خواب  
بگفت آنکه که باشم مرده در خاک  
بگفت اندازم این سر زیر پایش  
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

...

بگفت این از خدا خواهم به زاری  
بگفت از گردن این وام افکنیم زود

...

بگفت از جان صبوری چون توان کرد؟!

...

نیامد بیش پرسیدن صوابش

همانجا. ص ۹۷ - ۳۹۶

خسرو چون فرهاد را در عشق استوار می باید از او می خواهد که گذرگاهی از میان کوه بیستون بکند. فرهاد می پذیرد اما از شاه می خواهد که شرط کند:

دل خسرو رضای من بجوید  
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد  
دگر ره گفت از این شرطم چه باکست  
که ترکِ شکرِ شیرین بگوید!  
که حلقش خواست آزدن به پولاد  
که سنگ است آنچه فرمودم نه خاکست!

همانجا. ص ۹۹ - ۳۹۸

فرهاد چون باد بر آن کوه رفت و کمر به آن کار دریست و نخست چهره شیرین بر سنگ کشید. و پس زاری کنان به کندن کوه پرداخت:

به شب تا روز گوهریار بودی  
ز بس سنگ و ز بس گوهر که می ریخت  
به گردِ عالم از فرهاد رنجور  
به روزش سنگ سفتن کار بودی  
دماغش سنگ با گوهر بیامیخت  
حدیث کوه کندن گشت مشهور

همانجا. ص ۴۱۴

شیرین روزی با یاران به بیستون رفت و فرهاد را دید:

به دستی سنگ را می‌کند چون گل / به دیگر دست می‌زد سنگ بر دل

شکرلب داشت با خود ساغری شیر / به دستش داد کاین بر یاد من گیر

ستا. ش. از کف شیرین، جوانمرد / به شیرینی چه گویم چون شکر خورد

چون شیرین عزم بازگشت کرد، اسب بادرفتارش سقط شد.

چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک

به گردن اسب را با شهسوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش

به قصرش برد از آن‌سان نازپرورد / که مویی بر تن شیرین نیازد

همانجا. ص ۲۰ - ۴۱۸

خسرو جهان‌سالار چون شنید که به زودی فرهاد کوه بیستون را بی‌ستون خواهد کرد به چاره‌اندیشی پیران خردمند او را قاصدی فرستاد که شیرین ناگاه مُرد! چون این سخن به فرهاد رسید:

صدای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد!

یکی از سخن‌سنجان بزرگ معاصر - دکتر محمدجعفر محجوب، که به سالهای

۳۲-۱۳۳۰ به نقد و تحلیل و تلخیص پنج گنج نظامی پرداخته، نارساییهای کار نظامی را به ویژه

در داستان فرهاد و شیرین باز نموده، و اثر «وحشی بافقی» را که «فرهاد و شیرین» ساخته، و با

دریغ عمرش به پایان بردن داستان وفا نکرده، ستایش کرده است. بی‌گمان بررسیهای آن

دانشمند از گویاترین نقدهای ادبی روزگار ما است، ولی آیا در سنجشهای ادبی، عامل

خوشایندیهای زمانه را نادیده‌انگاشتن و آن را به معیارهای روز سنجیدن، و فراز و فرودهای

داستانهای رایج را چشم داشتن همچنان مد نظر آن دانشمند است؟ نمی‌دانم!

دل شیرین از داغ فرهاد به درد می‌آید. خسرو که از کار خود پشیمان است نامه‌ای به

تسلای شیرین می‌نویسد:

تو روزی، او ستاره، ای دل‌افروز / فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ، ار دل‌پذیرد / چراغ آن به که پیش صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست

اگر فرهاد شد، شیرین بماناد / چه باک از زردگل، نسرين بماناد

همانجا. ص ۴۳۵



شیرین نیز در مرگ مریم نامه‌ای به خسرو می‌فرستد و با طنز او را به تعزیت مریم  
دلداری می‌دهد!

\*

روزی خسرو از خوبان زمانه جويا می‌شود، او را به روم و ختن و ارمن و کشمیر راه  
می‌نمایند و سرانجام کسی از شکر سپاهان نام می‌برد. خسرو سوی ملک سپاهان می‌راند و به  
خانه شکر فرود می‌آید. شکر، شاه را پذیرایی و مست می‌کند و پریروی از ندیمان خود را به  
خلوت شاه می‌فرستد. چون دو سال این گونه خسرو را می‌فریبد، وی را از پاکی خود آگاه  
می‌سازد. شاه نیز به آئین رناشویی شکر را به سرای خویش می‌برد و از او کام می‌جوید.

اما خسرو عاشق و دلدادۀ شیرین است و مرداند غمخوار شیرین شاپور است. او را  
فرامی‌خواند و رنج تنهایی شیرین فرونی می‌گیرد:

چو تنها ماند ماه سروبالا  
به تنگ آمد شبی از تنگی حال  
فشاند از نرگسک لولوی لاله  
که بود آن شب بر او مانند یک سال  
...

دل شیرین در آن شب حیره مانده  
چراغش چون دل شب تیره مانده  
...

زبان بگشاد و می‌گفت ای زمانه  
چه جای شب سه‌ماییست گویی  
شب است این یا بلایی جاودانه  
چو زنگی آدمی خواربست گویی  
...

چه افاد ای سپهر لاجوردی  
مگر دود دل من راه بست  
که امشب چون دگر شبها نگردی  
نقییر من حسک در پا شکست  
...

شیا امشب جوانمردی بیاموز  
چرا بر جای ماندی چون سیه‌میع  
دهل‌زن را گرفتم دست بستند  
نه آخر پای پروین را شکستند  
...

بنخوان ای مرغ اگر داری زبانی  
ببختد ای صبح اگر داری دهانی  
...

در این عم بُد دل پروانه‌وارش  
که شمع صبح روشن کرد کارش  
همانجا، ص ۸۰ - ۷۶

خسرو روزی رغبت نخچیر کرد و پس از شکار سرمست به سوی قصر شیرین راند. با

دری آهین روبرو گشت و از پای قصر با شیرین به گفتگو پرداخت و به نومییدی بازگشت. پس از بازگشتن خسرو، شیرین پشیمان به عقب خسرو می‌رود و از شاپور یاری می‌خواهد تا خسرو را به کابین بستن با شیرین برانگیزد. در این میان بارید و نکیسا با رود و چنگ از زبان خسرو و شیرین نغمه‌سرای می‌کنند و غزل می‌گویند و سرانجام خسرو از برای عروس آرایشی می‌سازد و شیرین را به قصر می‌آورد و هو دلداده به هم می‌بندد.

خسرو را از مریم پسری خام شیرویه نام بود که شبی بر بانین پدر می‌آید و شمع را می‌کشد و جگرگاهش می‌درد. شیرویه از شیرین درمی‌خواهد دو هفته سوک پدر بدارد و آنگاه به پیوند او درآید. شیرین به وعده شیرویه را می‌فریبد و به گنبدخانه خسرو می‌رود و در می‌بندد و بر گور وی دشنه بر تن خود می‌زند و جان می‌سپارد.

منظومه خسرو و شیرین از شاهکارهای نظامی است. استادی و چیره‌دستی نظامی در آرایش صحنه‌ها و بیان شوریدگیها و وصف مناظر بی‌مانند است. گفتگوی خسرو با فرهاد، شب‌زنده‌داریهای شیرین، وصف شیرین در چشمه، و گفتگوهای دو دلداده و... در ادبیات فارسی همانند ندارد. چنان که گفته شد، پس از نظامی بسیاری از گویندگان چیره‌دست به نظیره‌گری نظامی پرداختند و خمسه‌ها و سبعه‌هایی ساختند که از نام آوران این شاعرانند: امیرخسرو دهلوی و جامی و... منظومه ناتمام شیرین و فرهاد از وحشی باقعی نامی بلند یافته است!

منابع این گفتار: **پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی**  
خسرو و شیرین. به تصحیح دکتر بهروز ثروتیان؛ تحلیل و تلخیص خسرو و شیرین. دکتر محمدجعفر محبوب و...  
**رئیس‌جمهوری ایران**

منتشر می‌شود:

جنگ کادح

(ویژه هنر و ادبیات)

به کوشش: محمدتقی صالح پور